

حاجی اصلاً این جا نیومده برادر من!  
این را که گفت، دفعتاً سرپای بدنم به لرزه افتاد  
و بی اختیار سست شدم. فهمیدم قطعاً بایستی بین  
راه، برای همت اتفاقی افتاده باشد.<sup>۱</sup>

۱. مشکلی نداریم، همت با ماست؛ عملیات آبی. خاکی خیبر به  
روایت سردار شهید سعید مهدی، ویرایش و تدوین: حسین بهزاد،  
مجله‌ی یاد ماندگار، دوره‌ی جدید، شماره‌ی ششم، بهار ۱۳۸۵،  
ص ۳۵.



**از قرارگاه مرکزی کربلا پیام رسیده بود که تا  
قبل از پایان روز هفدهم اسفند ۱۳۶۲، مواضع  
دفاعی لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ﷺ) در  
جزیره‌ی مجنون باید به نیروهای لشکر ۱۴ امام  
حسین (علیه السلام) واگذار شود. صبح روز هفدهم  
اسفند، همت هرچه انتظار کشید، خبری از  
نیروهای لشکر ۱۴ نشد. به همین خاطر، او به  
قرارگاه تاکتیکی لشکرهای دیگر سرکشی کرد  
تا تعدادی نیرو برای پشتیبانی رزمندگانی که در  
ضلع شرقی جزیره ایستادگی می‌کردند،  
فراهم آورد**

آمدم و سوار بر یک جیپ ۱۰۶ که عازم عقب بود،  
به سمت سنگری رفتم، که محل قرارم با حاج همت  
بود. وارد سنگر که شدم، دیدم حاجی نیست. از  
برادرمان حاج قاسم سلیمانی؛ فرمانده لشکر ۴۱  
ثارالله (علیه السلام) پرسیدم: حاج همت کجاست؟  
ایشان گفت: رفته قرارگاه لشکر ۲۷ و هنوز  
برنگشته.

قرارگاه تاکتیکی لشکر ما، در ضلع شرقی جزیره  
بود. گفتم: ولی حاجی به من گفته بود برمی‌گرده  
این جا، چون با من کار داره.

حاج قاسم گفت: هنوز که نیومده، ولی منو هم  
نگران کردی، الان به وسیله به شما می‌دم، برو به  
قرارگاه تاکتیکی لشکرتون، چون احتمال داره  
این جا نیاد.

با یکی از پیک‌های فرمانده لشکر ثارالله (علیه السلام)،  
سوار بر یک موتور تریل، رفتم سمت قرارگاه  
تاکتیکی لشکر ۲۷ در ضلع شرقی جزیره. آن جا که  
رسیدیم، حاج عباس کریمی را دیدم.

به او گفتم: عباس، حاج همت این جا بوده انگار،  
ولی اصلاً برنگشته پیش حاج قاسم سلیمانی.

عباس با تعجب گفت: معلومه چی می‌گی؟!

تحويل بچه‌های لشکر امام حسین (علیه السلام) بدی و  
کمک شون کنی. هر وقت کارت تموم شد، بیا به  
همون سنگر... [منظور حاجی از اصطلاح «همون سنگر»،  
قرارگاه تاکتیکی حاج قاسم سلیمانی؛ فرمانده لشکر ۴۱  
ثارالله (علیه السلام) بود]... بعدش بیا اون جا؛ منم غروب  
می‌آم همون جا، تا با هم صحبت کنیم. گفتم: باشه،  
مفهوم شد، تمام.

بعد از این مکالمه، برگشتم پیش بچه‌های مان  
در خط، و کنارشان ماندم. دشمن که وحشت از  
دست دادن جزیره‌ی جنوبی مجنون، خواب از  
چشم‌هایش ربوده بود، حتی برای یک لحظه،  
دست از گلوله باران جزیره برنمی‌داشت. ما هم،  
داخل سنگرها و کانال‌های نفرویی که به تازگی  
حفر شده بودند، پناه گرفته بودیم و از خط‌مان دفاع  
می‌کردیم. چند ساعتی گذشت. از طریق بی‌سیم، با  
قرارگاه تماس گرفتم و پرسیدم: حاجی اومده یا نه؟  
گفتند: نه، هنوز که برنگشته!

مدتی بعد، از نو تماس گرفتم و سراغ‌اش را گرفتم.  
جواب دادند: نه، خبری نیست! دیگر دلشوره رهایم  
نکرد. طاقت نیاوردم. خط را سپردم دست تعدادی  
از بچه‌های کادر لشکرمان، پای پیاده کمی عقب‌تر

